



۲۰۱۸/۰۵/۰۸



م. اسحاق نگارگر

باز هم یادی از استاد بزرگوار جناب عبدالحی حبیبی ۷ می ۲۰۱۸



زنده یاد پوهاند عبدالحی حبیبی

هفته اخیر ماه اپریل یا هفته اول ماه می سال ۱۹۰۹ ولادت مسعود حضرت استاد عبدالحی حبیبی است که من از محضر شان دقایق مثنوی معنوی را آموخته ام. قصیده (اوستادا) شعری است که من به عنوان قدر شناسی سروده بودم و اینجا تقدیم می کنم. ما استادانی داشته ایم که اینک از میان ما رخت بسته اند و برخی از آن استادان یک نمودار گل فرهنگ افغانی استند. از این میان استاد عبدالحی حبیبی با تنوع عجیب استعدادش و با تسلط بر چندین زبان و تنوع آثاری که نگاشته است خود یک افغانستان است فیض محمد کاتب هزاره که در سایه دربار ها ما را با حقایق تاریخی کشور ما آشنا ساخت اسطوره زیستن و مقاومت است که یک خاصیت متباز ما را نشان میدهد و استاد صلاح الدین سلجوقی که ما را با فکر و فلسفه شرق و غرب آشنا ساخت و خود نشانی بود که چطور داشته خود را با استفاده از فکر و فلسفه دیگران غنا بخشیم. اینجا صلاح الدین بدون شک افغان و حتی افغان محافظه کار است ولی هرگز از کنار دیگران چشم بسته نمیگذرد و بما میگوید که یاد گرفتن سرمایه است ولی نادانی مایه درد سر. روح هر سه شان شاد و خدای شان غریق رحمت خود کند! حالا ما به عنوان یک مردم چه وقت ملتفت خواهیم شد که:

(کس نخار دپُشت من غیر از سر انگشت من)

روس را آزمودیم، امریکا نیز امتحان خود را داد. همسایه ها هم که برای ما سیر و سرکه می جوشند. و ما در این میان همانند زاغی که می خواست رفتار کبک را بیاموزد به دنبال کبک تقلید کنان دویدن گرفتیم اما رفتار خود را نیز از یاد بُردیم.

- ما رفتیم که از عرب اسلام اصیل بیاموزیم اسلام پدران خود را که مبتنی بر مناعت طبع و محبت بود از دست دادیم. رفتیم که از روس و چین سوسیالیسم بیاموزیم ولی آنچه کشتیم ز خجالت نتوان کرد درو.
- ما رفتیم که از امریکا و متحدانش دموکراسی و آزادی بیاموزیم ولی تقلب و فریبکاری آموختیم و اینک شیطان از ما گریزان است تا مبادا فریض بدهیم. آیا ممکن است باری نگاهی هم گذرا به سوی داشته های خود بیندازیم و در محضر کرباس پوش بلخ و قونیه نیز زانوی ارادت بخوابانیم؟ شاید چیزی را که در جست و جویش هستیم در آنجا در یابیم. قصیده (اوستادا!) در همین حال و هوا ها سروده شده است. اُمیدوارم خوش تان بیاید که همین هم در نظر من دُشوار جلوه می کند. باعرض حرمت ۷ ماه می ۲۰۱۵ میلادی برمنگهم نگارگر



به یاد اُستادِ مرحوم
پوهاند "حبیبی" از: م. ا. نگارگر
اوستادا!

آدمی محکوم بازی های چرخ اخضر است
این جهان خود کوره سوزان و مکنّت هیزمش
صاحب مکنّت ندارد از عروج جان خبر
خانه پاداش و کیفر خواندش دانای راز
در بهارستان گیتی گر گلی داری بکار
مرد دانشمند رانازم که از سعی و تلاش
تا گشاید نُکته غامض بر اربابِ عقول
یادگارِ مردِ صاحبِ دل بُود علم و یقین
می گُند در جاده تاریکِ جان طی طریق
مُهره تقدیر اودر دستِ این بازیگر است
سوخت چون هیزم همانا حاصلش خاکستر است
فکر او زندانی اصطبلِ اسپ و استر است
میزند بر خاکِ ذلت هرکه را اِستمگر است
جُز گُلِ دانش دگر گُلها که بینی پرپر است
درخُم اندیشه اش هردم شرابِ دیگر است
روز و شب بیخستگی، با وجد خود کاوشگر است
حضرتِ اُستاد را این حُله آری در بر است
هرکه را از جُسُجو در کف چراغ انور است

باده ای کوتا مرا از خود ستاند گرمی اش
میکنم یاد از شراب سخت مرد افگن که باز
می دهم جولان سمند فکر در بگذشته ها
می روم در کشور ماضی من از اقلیم حال
می بزد شوقم به سوی محضر اُستاد پیر
شور ماضی می بزد از خاطر تلخی حال
درس عرفان دارم و اُستاد میدانی که کیست؟
مهربان مردیست لبخند ملیحش بر لبان
جته اش کوچک و لیکن روح او بیشک بزرگ
از تواضع خویش را عاجز همی خواند ولی
درفراز و درنشیب نُکته های عارفان
ما ز بس بی دانشی قدر ورا نشناختیم
شعر مولانا بُود دریای ژرف و بی کران
اوستادا! کشورت را سوخت اینک دست جنگ
اوستادا! نوجوانان گشته می گردند زار
در دیار عشق لاهوتی محبت مُرد و حیف
اوستادا! چشم واگن در دیار خود ببین
قندهار خویش را بنگر که از تف باد جنگ
اوستادا! بردیاری تو سپاهی تاخته
من چه گویم از جفای این سپاه کینه جو
اوستادا! گرم تر پرواز گن زیرا هنوز
اوستادا! کشورت در آتش دوران بسوخت
اوستادا! برحذر کردی تو ما را از نفاق
اختیار خویش در دست هوس ها داده ایم
اوستادا! این همه آواره بی قدر بین

چشم بر بندم ز هستی زانکه خود درد سر است
باده دیرینه ام امشب درون ساغر است
دردلم پیرانه سر شور جوانی مُضمَر است
کشور ماضی عجب یک کشور پهناور است
خاطر من فیض یاب آن گرامی محضر است
میروم سوی جوانی شور و شوقم رهبر است
آنکه نام اوستادی مطلقش اندر خور است
عارف روشن ضمیر و عالم نام آور است
سینه جوشان اواز علم بحر گوهر است
آسمان معرفت را پُر تلالو اختر است
فکر او چون تیغ جوهر دار صاحب جوهر است
ای خوش آن ملت که با فرهنگ و دانش پرور است
فکر او غواص دریای حکیم خاور است
دشت و دامانش همه یکسر کراحت منظر است
زندگانی را قساوت حیف تنها مظهر است
می کند نفرت خداوندی و شر پیغمبر است
بر سر این مردم بیچاره روز محشر است
لاله اش پژمرد و دشت از خون مردم احمر است
جهل فرماندار آنست و تعصب لشکر است
زانکه صاحب منصبش بیرحم، وحشی عسکر است
بال پرواز ترا عشق حقیقت شهپر است
سخت بی برگیم و بر فریاد ما عالم کر است
نفس کافر ماجرا بنگر که ما را اژدر است
آبروها هر طرف در بندسیم است وزر است
ذلت آوارگی بر تارک شان افسر است

اوستادا! شمله ما را حقارت خوار کرد
اوستادا! ملت خود را ببین کز روی جهل
بوعلی فانوس حکمت را فروزان شمع بود
من چه گویم از شکوه و عظمت پارینه اش
بی خدایی شد امام عصر اما، عدل و داد
اوستادا! افتنه های غرب مان کرده شکار
اوستادا! ما اسیر ترزبانی های غرب
اوستادا! شد اسیر عشوه این روسپی
کاروانسالار غافل، کاروان بی راهه رو
اوستادا! خون ما افسرده در رگ های مان
درد و غم هرچند ما را در نمد پیچاند سخت
دوست هر جانب فراوان است اما، ای دریغ!
آتشی در سینه ام افروختی از شور عشق
اوستادا! از کدامین درد خود نالم به تو
داستان "اسپک سه پا" حقیقت یافته
اوستادا! گریبایی باز نتوانی شناخت
اوستادا! گرچه بیکس شد وطن، در بیکسی
اوستادا! لب همی بندم ولی غُذرم شنو
اوستادا! یک دوبار از محضرت غایب بدم
آدمی را عقل باید در نبرد زندگی

گر زن افغان درینجا هست تنها، هاجر است
در دیار شب به هر جانب جهالت گستر است
سرزمینش را ببین کز بی کمالی مضطر است
دانش او مشتق بود این خطه آن رامصدر است
مُرده بیکس که نعشش، نعش پای منبر است
شاهباز تو به دست جغد آخر ابتر است
مکر او ما را همانند خسک در بستر است
شرق زانرو لاجرم کانون صد گونه شر است
غرب لوطی است و این بیچاره او را عنتر است
خون اگر افسرد در پیکر علاجش نشتر است
آتش ما نیست خاکستر، اگرچه اخگر است
روز حاجت پور افغان را چرا ماینر است؟
سال ها شد دل در آن آتش خلیل آذر است
شکوه ام از دست فرعونان گیتی بی مر است
ازدهایش مرغ آتشبار آهن پیکر است
کاین کدامین مردمست وین کدامین کشور است
گر دُعای لطف تو باشد، خدایش یاور است
"کانچه دارد خانه آینه بیرون در است"
دل مرا عمری سپند و داغ خجالت مجمر است
چون خرد غالب شود کی جای تیروخنجر است

قافیه شد شایگان اما، ندارم هیچ غم
شایگانی شعر زیبای مرا خود چاکر است



شب دهم جولای سال ۲۰۰۷ برمنگهم - برتانیه

تذکر

تذکر: مصراعِ تضمین شده از حضرت ابوالمعانی "بیدل" است و در آن به جای "کانچه"، "هرچه" آمده است. داستان فولوری "برادر اسپک تو به سه پا آمده بود" قصه‌شاهزاده ای است که در پیکر خواهرش اهریمن خانه و او را به اژدهای دریانوش بدل می کند که همه اطرافیان خود را می خورد و هنگامی که برادرش برای نجات او می آید شام اول یک پای اسپ او را می خورد. میگوید: "برادر اسپک تو به سه پا آمده بود" تا همه اسپ را می خورد و قصد خوردن برادر خود را می کند اما، برادر می تواند خواهر اژدهای خود را بگشود و مردم را از این بلا نجات بدهد.

(۲) از (شرق) اگر (قاف) ساقط شود (شر) باقی می ماند و از (غرب) اگر (ب) ساقط شود (غر) می ماند که همان روسپی است و چون شرق به دنبال (غرب) قافِ عظمت خود را از دست میدهد و به کانون شر بدل می شود.

